



# کوش خورا!

• اعظم سبحانیاں • تصویر گر: مهدی صادقی

مامان جیغ کشید: «گوش خور کیه؟ وای خالهات نیم ساعت پیش زنگ زد و گفت می‌ره درمانگاه، پویا تنه‌است.»  
بابا گفت: «آدم‌های بد همشون اسم‌های ساختگی دارن.»  
داد کشیدم و گفتم: «بابا بدوووو.»  
بابا دور خودش چرخید و گفت: «با شلوارک؟»  
مامان گفت: «شلوارت روی بنده.»  
بابا گفت: «خانم چرا هی شلوار من رو فرت فرت می‌شوری؟»  
با التماس بابا را کشیدم: «بابا شلوارت رو ول کن!»  
بابا با شلوارک و دمپایی پرید توی کوچه. من هم پشت سرش دویدم. بابا گفت: «اگه چند نفر باشن چی؟»  
گفتم: «نه، گوش خور هم دست نداره، تنهایی ده نفر رو حریفه.»  
بابا بدجوری نگاهم کرد: «تو از کجا می‌شناسیش؟»  
پشت در خانه‌ی خاله پری، بابا کوبید به در. من هم دستم را گذاشتم روی زنگ. هیچ صدایی نمی‌آمد. بابا محکم‌تر در را کوبید. گفتم: «وای دیر رسیدیم!»  
بابا دست‌هایش را قلاب کرد: «بپر تو حیاط در رو باز کن!»  
گفتم: «من؟»  
بابا گفت: «خب بیا تو جا پا بده، من برم بالا.»  
گفتم: «من؟»  
بابا دستش را کوبید به پیشانی‌اش و این بار با لگد کوبید به در: «بیا بیرون ببینم دزد کثیف!»  
گفتم: «دزد نیست که!»  
بابا گفت: «پس چیه؟»  
مامان نفس‌زنان رسید: «وای! پس پویا کو؟ بچه شماره صد و ده چنده؟»  
گفتم: «نمی‌دونم.»  
بابا گفت: «پس تو مدرسه چی یاد می‌گیری؟»  
همسایه‌ها یکی یکی آمدند بیرون.  
در همین موقع کله پویا با چشم‌های گرد از پنجره‌ی طبقه بالا بیرون آمد.  
مامان داد زد: «خیر نبینن، چی به سرت آوردن؟»  
پویا در بازکن را زد. بابا من را هل داد و مثل آرتیست‌ها پرید توی خانه. من

دم غروب بود و کوجه کمی ترسناک شده بود. چشم‌هایم را بستم و دویدم به طرف خانه‌ی خاله‌پری که ته کوچه‌مان بود.  
شب قبل پویا گفت که به کلاس داستان‌نویسی می‌رود و می‌خواهد داستان‌های ترسناک بنویسد. بعد چیزهایی گفت که مو به تن آدم سیخ می‌شد.  
پویا اولش گفت: «مثلاً شخصیت داستان یه گوش خور واقعه. اون وجود داره و تا حالا خیلی‌ها رو تنها گیر آورده و گوششون رو خورده.»  
گفتم: «مگه آزار داره؟»  
گفت: «هیسه می‌شنوه. غذاش گوش بچه‌هاییه که پشت سر دیگران حرف می‌زنن.»  
تا آخر داستانش دست‌هایم روی گوش‌هایم بود. فکر می‌کردم یک دیو هزار گوش از گوشه‌ی حیاط به ما نگاه می‌کند، اما تا آخر لبخند می‌زدم که مثلاً نمی‌ترسم.  
وقتی هم برمی‌گشتم خانه از بس حواسم پیش گوش خور بود، کتابم را جا گذاشتم. وقتی نزدیک خانه‌ی خاله‌پری بودم که با صدای فریادی خشکم زد. صدای پویا از طبقه‌ی بالا می‌آمد که فریاد می‌زد: «آی آی گوشم رو کندی!»  
بعد دوباره فریاد زد: «کمک! کمک! چه دندون‌های تیزی داری! گوشم رو ول کن!»  
از سر تا پایم شروع به لرزیدن کرد.  
حتماً گوش خور آمده بود تا انتقامش را بگیرد. مطمئنم ناراحت شده بود که پویا پشت سرش حرف زده. حالا هم تنهایی گیرش آورده بود. با فریاد دوباره‌ی پویا، قلبم صدای تلمبه‌ی آب داد ...ووووووور ووووووور.  
گوش خور با صدای کلفتی گفت: «هاهاها... پسر گستاخ، امشب گوش‌ت را سوخاری می‌کنم.»  
پویا التماس می‌کرد: «جان من نخوررر! گوش من تلخه‌ها خیلی وقته نشستمش.»  
باید کاری می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف خانه‌مان دویدم. دستم را از روی زنگ برداشتم تا صدای بابا بلند شد: «چته بچه! زنگ سوخت.»  
پریدم داخل: «بابا بدوووو پویا رو گشت!»  
بابا که تازه رسیده بود و داشت لباسش را عوض می‌کرد، پرسید: «کی؟»  
مامانم زد توی صورتش: «کی؟ کدوم بچه‌ی خیر ندیده‌ای؟»  
گفتم: «بچه کجا بود! گوش خور، گوش خور پویا را گرفته.»





پویا یک قدم عقب رفت و گفت: «را... راستش چیزه، این یعنی استادمون گفت: «خودتون رو جای شخصیت‌های داستان بذارین که چیز بشه... یعنی واقعی بشه. منم داشتم داستاتم رو اجرا می‌کردم.»

بابا برگشت به من بگوید، خنگ! که اسپری حشره کش را توی دستم دید و با صدای بلند زد زیر خنده.

مامان نفس زنان آمد طبقه‌ی بالا و گفت: «زنگ زدم صد و ده.»

بابا گفت: «حالا شمارهاش چند بود؟»

مامان گفت: «صد و ده. خب هول شده بودم.»

از پنجره کوچه را نگاه کردم. کوچه شلوغ شده بود و صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسید.

هم پشت سرش دویدم و رفتم طبقه‌ی بالا. پویا سالم بود. گفتم: «گوش‌هات که هست!»

بابا گفت: «مگه قرار بود نباشن؟»

بعد پویا رو چرخوند طرف خودش و گفت: «دزدها فرار کردن؟ کی داشت تو رو می‌زد؟»

پویا عقب عقب رفت، انگار که بابا گوش خور باشد.

گفتم: «مگه گوش خور تو رو نگرفته بود؟»

پویا اول بر و بر نگاهمان کرد و بعد یکهو از خنده منفجر شد: «گوش خور؟ گوش خور؟ تو واقعاً باور کردی؟»

بابا دستش را به کمرش زد و با اخم به هر دوی ما نگاه کرد و گفت: «شما دو تا اون رو چطوری می‌شناسین؟»

## چاخان



- عبید زاکانی
- انتخاب و بازنویسی: مریم اسلامی

مردی از خودراضی در آینه به خودش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خدایا چطوری من را این قدر خوب و زیبا آفریده‌ای!»

پسر کوچکش در گوشه‌ای ایستاده بود و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

در همین موقع در زدند. پسرک رفت و در را باز کرد. دوست پدرش پشت در بود و با عجله پرسید: «چرا پدرت نمی‌آید؟ دیرمان شده!»

پسرک گفت: «لباسش را پوشیده و آماده است.»

- پس چه کار می‌کنند؟

- روبه‌روی آینه ایستاده و خودش را چاخان می‌کنند!

## زبان خارچی!

- سعیده موسوی زاده
- وای از زبان خارچی
- گرچه خوشگل است
- یادگیری‌اش همیشه مشکل است
- خوش به حال غاز
- بی‌بلیت و پاسپورت
- بی‌نیاز از زبان تازه می‌رود به هر کجا
- راحت و رها
- غاز از سفر همیشه راضی است
- حرف او
- در سراسر جهان یکی است
- چون زبان کل غازها همیشه غازی است

